



از زبان برگ

تهران، اردیبهشت ۱۳۴۷

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

عبور

سفر ادامه دارد و شب از کنار می رود
 گریوه ها و دشت های رهگذر
 دوباره شکل یافتند و روشنی
 که آفریدگار هستی است
 دوباره آفریدشان
 سفر ادامه دارد و من از دریچه ی ترن
 به کوه ها و دشت ها سلام عاشقانه ای
 که جویبار جاری و
 جوان روشنی ست
 در کویر پیر سوختن
 روانه می کنم
 لطافت هوای بامداد را
 ز گیسوان دختری که از میان پنجره
 فشانده موی نرم خویش را به دوش باد
 روایتی رها و عاشقانه می کنم
 سفر ادامه دارد و در آستان صبحدم
 درخت های پسته در کنار راه
 سکوت سبز خویش را به آب داده اند
 و رشد سالیانه ی ستاک های ترد را
 پس از تحمل عبوس یک درنگ قهوه ای

به ابر و باد و آفتاب داده اند
 سفر ادامه دارد و میان بهت دشت ها
 کبوتران وحشی از میان حلقه های چاه
 نگاه های حیرت اند سوی آسمان
 که می روند و می روند و می روند
 فراتر از یقین بدان سوی گمان
 سفر ادامه دارد و
 پیام عاشقانه ی کویرها به ابرها
 سلام جاودانه ی نسیم ها به تپه ها
 تواضع لطیف و نرم دره ها
 غرور پاک و برف پوش قله ها
 صفای گشت گله ها به دشت ها
 چرای سبز میش ها و قوچ ها و بره ها
 سفر ادامه دارد و بهار با تمام وسعتش
 مرا که مانده ام به شهر بند یک افق
 به بی کرانه می برد
 و من به شکر این صفا و
 این رهایی رهاتر از خدا
 تمام بود خویش را
 که لحظه ای ست از ترنم غریب سیره ای
 نثار بی کرانی تو می کنم
 زمان ادامه دارد و سفر تمام می شود

سفرنامه ی باران

آخرین برگ سفرنامه ی باران
این است
که زمین چرکین است

گل های زندان

گیرم که ابر بامدادان بهشت اینجا
بارید و خوش بارید
وان روشنی آسمانی را
نثار این حصار بی طراوت کرد
از ساحل دریاچه ی اسفند
با بی کرانی آینه اش تابید و خوش تابید
اما

مرغان صحرا خوب می دانند
گلهای زندان را صفایی نیست
اینجا قناری های محبوس قفس پیوند
این بستگان آهن و خو کرده با دیوار
بر چوب بست حس معصوم سعادت های مصنوعی
با دانه ای فنجان آبی چهچه ی آوازشان خرسند
هرگز نمی دانند

کاین تنگناشان پرده ی شور و نوایی نیست

با آب

۱

شب
رودخانه
با کلماتی که گاه گاه
آموخت از مکالمه ی ابر و دره ها
آهنگ روستایی و سیال آب را
پرداخت در ستایش گل های شرم تو
وینک
هر جویکی
که می گذرد از کنار من
آن نغمه ی نواخته ی عاشقانه را
تکرار می کند

۲

شعر روان جوی
صمیمی شد آنچنانک
در گوش من
به زمزمه

تکرار می شود
همچون ترانه های خراسانی لطیف
در کوچه های کودکی من
چندان زلال و ژرف و برهنه ست
کاینک به حیرتم
کاین شعر عاشقانه ی پر شور و جذبه را
باران سروده است
یا من سروده ام؟

۳

من چون درخت معجز زردشت
چون سرو کاشمر
با شاخ و برگ سبز بهاران
قد می کشم به روشنی صبح
از سایه های رودکناران
من آن نیم که بودم
این لحظه دیگرم
در خویش می سرایم دریا و صبح را
تا رودخانه ی سخن نرمساز تو
این گونه شاد
می گذرد از برابرم

۴

باران
چندان زلال شعر تو امشب
آئینه تصور و تصویر من شده ست
کاینک
به هر چه عشق و ترانه ست
دیوان خویش رابه تو تقدیم می کنم

کوچ بنفشه ها

در روزهای آخر اسفند
کوچ بنفشه های مهاجر
زیباست
در نیم روز روشن اسفند
وقتی بنفشه ها را از سایه های سرد
در اطلس شمیم بهاران
با خاک و ریشه
میهن سیارشان
در جعبه های کوچک چوبی
در گوشه ی خیابان می آورند
جوی هزار زمزمه در من
می جوشد
ای کاش

ای کاش آدمی وطنش را

مثل بنفشه ها

در جعبه های خاک

یک روز می توانست

همراه خویشتن ببرد هر کجا که خواست

در روشنای باران

در آفتاب پاک

راستی آیا

باید از رود گذشت

باید از رود

اگر چند گل آلود

گذشت

بال افشانی آن جفت کبوتر را

در افق می بینی

که چنان بالابال

دشت ها را با ابر

آشتی دادند؟

راستی آیا

می توان رفت و نماند

راستی آیا

می توان شعری در مدح

شقایق ها خواند؟

از دور، در آینه

ابری که بر آن دره ها

خاموش می بارد

سیلاب تندش

خواب شهر خفتگان را نیز

آشفته خواهد کرد

هر دور در آینه نزدیک است

وقتی تو

گلهای زمستان خواب گلدان را

در لحظه ای که عمر را بر آب می دیدند

بردی کنار پنجره

بر سفره ی اسفند

صبحانه

با نور و نسیم کوچه

مهمان سحر کردی

آن ساقه های سرد افسرده

پشت حصیر ساکت پرده

هرگز

اعجاز دستان تو را
در خواب می دیدند؟

در چار راه رنگ بازی ها

زیباترین رنگ ها سبز است
باغ بهاران صبح بیداران
آرامش و شرم سکوت شسته ی صحرا
اندیشه ی معصوم گل ها
در بهاران در شب باران
زیباترین رنگ ها سبز است
وقتی که من سوی تو می آیم
از ارتفاع لحظه های شوق
یا ژرفنای تلخ و تار صبر
در پیچ و خم های خیابانهای
غرق ازدحام آهن و پولاد
زیباترین رنگ ها سبز است
در چار راه رنگ بازی ها
وقتی که من سوی تو می آیم
زیباترین رنگ ها سبز است
پیغمبر دیدار
با وحی و الهام سعادت یار

بخت بلند و طالع بیدار

چشم روشنی صبح

در منزل خجسته ی اسفند
همسایه ی سراچه ی فروردین
با شاخه های ترد بلوغ جوانه ها
باران به چشم روشنی صبح آمده ست
زشت است اگر که من
یار قدیم و همدم همساغر سحر
در کوچه های خامش و خلوت نجومیش
یا
با جام شعر خویش
خوش آمد نگویمش

شب در کدام سوی سیه تر

شب های اندلس
شب های قرطبه
شبهای شاعران اسارت
شبهای نیل چهر
شبهای تیره ای که نمی دانم

پستانک کدام ستاره

تاریکی شما را

این گونه شیر می دهد از مهر

ای راویان وحشت و ظلمت

در مادرید زیبا

در مادرید روشن

آیا

آفاق آسمان شما یان

امروز، تنگ تر

یا آسمان من؟

در بسته پای خسته سحرگاه بی کلید

در توس در نشابور

در ری

شب تیره تر نماید

یا در فضای قرطبه

در خواب مادرید؟

درخت روشنایی

تو درخت روشنایی گل مهر برگ و بارت

تو شمیم آشنایی همه شوق ها نثارت

تو سرود ابر و باران و طراوت بهاران

همه دشت انتظارت

هله، ای نسیم اشراق کرانه های قدسی

بگشا به روی من پنجره ای ز باغ فردا

که شنیدم از لب شب

نفس ستاره ها را

دلم آشیان دریا شد و نغمه ی صبحم

گل و نگهت ستاره

همه لحظه هام محراب نیایش محبت

تو بمان که جمله هستی به صفای تو بماند

شب اگر سیاه و خاموش چه غم که صبح ما را

نفس نسیم به چراغ لاله آذین

به سحر که می سراید ملکوت دشت ها را

اگر این کبود خاموش سراچه ی شیاطین

تن زهرگین به گلبرگ ستارگانش آراست

و گرم نسیم این شب

به درنگ نیلگون خواند

به نگاه آهوان

بر لب چشمه سار سوگند

که نشنوم حدیثی

چه سپیده های رویان

که در آیین فرداست

بهل ای شکوه دریا که ز جو کنار ایام

از زبان برگ

محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

نهد به باغ ما گام سرود جویباران
 چو نگاه روشنت هست چه غم که برگ ها را
 به سحرگهان نشویند به روشنان باران
 به ستاره برگ ناهید
 نوشتم این غزل را
 که برین رواق خاموش
 به یادگار ماند
 ز زبان سرخ آلاله شنیدم این ترانه
 که اگر جهان بر آب است
 ترنم تو بادا و
 شکوه جاودانه

در شمیم صبح

در دور دست آمدن روز
 شعر بلند و روشن بیداری
 تضمینی از ترانه ی شیرین جویبار
 ترجیع یک درخت صنوبر
 با واژه های سیره و سارش
 همواره در ترنم
 با صخره های قافیه ای استوار
 آفاق می سراید

شعری برای تو
 شعری برای من
 و یک هجای روشن خونرنگ
 گاه گاه
 در شعر او
 به شادی
 تکرار می شود
 اینک تمام شعر
 در ذهن آب و آبی مشرق
 صبح آمده ست و
 هستی بیدار می شود

مرثیه درخت

دیگر کدام روزنه دیگر کدام صبح
 خواب بلند و تیره ی دریا را
 آشفته و عبوس
 تعبیر می کند؟
 من می شنیدم از لب برگ
 این زبان سبز
 در خواب نیم شب که سرودش را
 در آب جویبار

بدین گونه شسته بود
در سکوت ای درخت تناور
ای آیت خجسته ی در خویش زیستن
ما را
حتی امان گریه ندادند
من اولین سپیده بیدار باغ را
آمیخته به خون طراوت
در خواب برگ های تو دیدم
من اولین ترنم مرغان صبح را
بیدار روشنائی رویان رودبار
در گل افشانی تو شنیدم
دیدند بادهای
کان شاخ و برگ های مقدس
این سال و سالیان
که شبی مرگواره بود
در سایه ی حصار تو پوسید
دیوار
دیوار بی کرانی تنهایی تو
یا
دیوار باستانی تردیدهای من
نگذاشت شاخه های تو دیگر
در خنده ی سپیده ببالند

حتی
نگذاشت قمریان پریشان
اینان که مرگ یک گل نرگس را
یک ماه پیش تر
آن سان گریستند
در سکوت ساکت تو بنالند
گیرم
بیرون ازین حصار کسی نیست
گیرم دران کرانه نگویند
کاین موج روشنائی مشرق
بر نخل های تشنه ی صحرا
بمن عدن
یا آبهای ساحلی نیل
از بخشش کدام سپیده ست
اما
من از نگاه آینه
هر چند تیره، تار
شرمنده ام که: آه
در سکوت ای درخت تناور
ای آیت خجسته ی در خویش زیستن
بالیدن و شکفتن
در خویش بارور شدن از خویش

در خاک خویش ریشه دواندن
ما را
حتی امان گریه ندادند

تصویر

زلال روشن چشمانش
آبشار کبود
که آیتی ست
به تصویر بیم و شرم و شکوه
نگاه ترد گوزنی ست
کز بلند ستیغ
در آب می نگرد
عبور سایه ی صیاد را
ز دامن کوه

برگ از زبان باد

این چرخ چاه کهنه ی کاریز
با ریسمان پر گره خویش
این یادگارهای صد قهر و آشتی
یادآور شفاعت دستان روستایی

این خشک دشت را سیراب می کند؟
در هر گرخه نشان امیدی ست
وان سوی هر امیدی یأسی
در جمع این گره ها
پیوند آشنایی دیرینه استوار
آن سو درخت تشنه لبی
برگ هاش را
از تشنگی فشرده به هم کرده گوش ها
تا بشنود ترانه ی جویی که خشک شد
اما دریغ زمزمه ای نیست
وان سوی تر شیار افزار
با تخته پاره های شکسته
در هرم نیم روز
خیل هزارگان ملخ ها
این مرکبان تند رو قحط و خشک سال
از دور و دور دست فراخای دشت را
محدود می کنند
ای باد! ای صبورترین سالک طریق
ای خضر ناشناس
که گاهی به شاخ بید
گاهی به موج برکه و
گاهی به خواب گرد

دیدار مینمایی و پرهیز می کنی
ایام تشنه کامی ما را
از یاس های ساحل دریاچه ها میپرس
آنجا که از شکوفه شکر ریز می کنی

تنهایی ارغوان

در خلوت بامدادی باران
بیداری روشن خروس صبح
خواب خوش قریه را سلامی داد
در جنگل بی کرانه مرغی خواند
با نغمه ی خرد روشنی
پرشور
تنهایی ارغوان چه شیرین است
بر یال گریوه های دشت دور

خاموشی گلوله سربی

ای چشم نیلگونه ی دریا
ترکیب روشنایی شبگیر رستخیز
با ظلمت شبان پس از مرگ
آینه نگاه غزالان و آهوان
بی رحمی سکوت تو

امشب

در پاسخ ترنم این شور و اشتیاق
خاموشی گلوله ی سربی ست
در خون گرم سینه ی قرقاول جوان

چه بگویم

چه بگویم که دل افسردگی ات
از میان برخیزد؟
نفس گرم گوزن کوهی
چه تواند کردن؟
سردی برف شبانگاهان را
که پر افشاند به دشت و دامن؟

قصد رحیل

من عاقبت از اینجا خواهم رفت
پروانه ای که با شب می رفت
این غال را برای دلم دید
دیری ست
مثل ستاره ها چمدانم را

از شوق ماهیان و تنهایی خودم
 پر کرده ام ولی
 مهلت نمی دهند که مثل کبوتری
 در شرم صبح پر بگشایم
 با یک سبد ترانه ولبخند
 خود را به کاروان برسانم
 اما
 من عاقبت از اینجا خواهم رفت
 پروانه ای که با شب می رفت
 این فال را برای دلم دید

برای باران

باران! سرود دیگری سر کن
 من نیز می دانم که در این سوک
 یاران را
 یارای خاموشی گزیدن نیست
 اما تو می دانی که در این شب
 دیوارهای خسته را
 تاب شنیدن نیست
 من نیز می دانم که یاران شقایق را
 دستی به نفرین

از ستاک صبح پرپر کرد
 من نیز می دانم که شب افسانه ی خود را
 در گوش بیداران مکرر کرد
 اما نمی گویم
 دیگر نخواهد رست در این باغ
 خونبرگ آتشبویه ای
 چون قامت یاد شهیدانش
 یا گل نخواهد داد
 پیوند دست ناامیدانش
 باران! سرود دیگری سر کن
 شعر تو با این واژگان شسته
 غمگین است
 ترجیع محزون تو
 امشب نیز
 چون ترجیع دوشین است
 شعری به هنجاری دگر بسرای
 آوای خود را پرده دیگر کن
 باران! سرود دیگری سر کن

نماز خوف

میان مشرق و مغرب ندای محتضری ست

که گاه می گوید
 من از ستاره ی دنباله دار می ترسم
 که از کرانه ی مشرق ظهور خواهد کرد
 به رنگ دود در آینه ها نمودار است
 و در رواق مساجد شکاف افتاده ست
 و در کیسه ی گل های ساده ی مریم
 کجال شوق و نیایش
 نمی دهد ما را
 طلوع صبحدمان خروج دجال است
 که آب را گل و لاله راه می بندد
 و روشنی را
 در جعبه های ماهوتی
 به روی شاخه ی گردوی پیر شانه سری
 نماز می خواند
 نماز خوف
 مگر چیست؟
 غبار و دود مسلسل بر آسمان سحر
 کسوف لبریزی ست
 تو نیز همره دجال می روی هشدار
 به رودخانه بیندیش
 که آسمان را در خویش می برد سیال
 تو پاک جانی اما

هوای شهر پلید است
 اگر یکی ز شهیدان لاله
 کشته ی تیر
 ز خاک برخیزد
 به ابر خواهد گفت
 به باد خواهد گفت
 که این فضا چه پلید است و آسمان کوتاه
 و زهر تدریجی
 عروق گل ها را از خون سالم سیال
 چگونه خالی کرده ست
 من و تو لحظه به لحظه
 کنار پنجره مان
 بدین سیاهی ملموس
 خوگر شده ایم
 کسی چه می داند بیرون چه می رود در باد
 تمام روزنه ها بسته ست
 من و تو هیچ ندانستیم
 درین غبار
 که شب در کجاست روز کجا
 و رنگ اصلی خورشید و
 آب و گل ها چیست
 درخت ها را پیوند می زنند

چنانک

به روی شاخه ی بادام سیب می بینی

به روی بوته ی بابونه

لاله های کبود

چه مهربانی هایی

اگر به آب ببخشی

حباب خواهد شد

من و تو هیچ ندانستیم

که آن درخت تنومند روشنایی را

کجا به خاک سپردند

یا کجا بردند؟

بلور شسته ی هر واژه آنچنان آلود

که از رسالت گل

خار و خس رواج گرفت

میان مشرق و مغرب ندای محتضری ست

که گاه می گوید

من از ستاره ی دنباله دار می ترسم

عذاب خشم الاهی ست

نماز خوف بخوانیم

نماز خوف

مناجات

خدایا

خدایا

تو با آن بزرگی

در آن آسمانها

چنین آرزویی

بدین کوچکی را

توانی برآورد

آیا؟

دو خط

دیروز

چون دو واژه به یک معنی

از ما دو نگاه

هر یک سرشار دیگری

اوج یگانگی

و امروز

چون دو خط موازی

در امتداد یک راه

یک شهر یک افق

بی نقطه ی تلاقی و دیدار
حتی در جاودانگی

شب به خیر

شب به خیر ای دو دریای خاموش
شب به خیر ای دو دریای روشن
شب به خیر ای نگاه پر آزر
باز امشب
در کدامین خلیج شمایان
بادبان سحر می گشاید؟
آه دیری ست
دیری ست
دیری ست
من درین سوی این ترعه ی خون
تو در آن سوی آن باغ آتش
وز دگر سوی
ابر و باران
ابر و باران و تنهایی من
راه باریک و
شب ژرف و تاریک
هیچ نشناختم با که بودم

هیچ نشناختی با که بودی
لیک می دانم
اینجا
در شمار شهیدان این باغ
یک تنم
ارغوانی شکسته
هر چه هستم همانم که بودم
هر چه بودم همینم که هستم
شب به خیر ای دو دریای خاموش
شب به خیر ای دو دریای روشن
می رود باد بارن ستاره
می رود آب
آینه ی عمر
می روی تو
سوی آفاق تاریک مغرب
آسمان را بگویم که امشب
یاسهای ره کهکشان را
بر سر رهگذارت فشاند
یک سبد لاله
از تازه تر باغ سرخ شفق
در نخستین سحرگاه هستی
تا درین راه تنها نباشی

در کنارت نشاند
شب به خیر ای دو دریای روشن
شب به خیر ای دو دریای خاموش
گاه می پرسم: از خویش بی خویش
شاید آنجا در آن سوی سیلاب
خواب بی گریه ی سبز مرداب
برگ را با نسیم سحرگاه
گفت و گویی نبود و نبوده ست
باز می گویم
ای چشم بیدار
پس درین خشک سال ترانه
آن همه واژگان پر آزر
بر لب لاله برگان صحرا
ترجمان کدامین سرود است؟
شب به خیر ای دو دریای خاموش
شب به خیر ای دو دریای روشن
شب به خیر ای نگاه پر آزر
این سرود درود است و بدرود

آواز بیگانه

اینجا دگر بیگانه ای

آواز می خواند
گاهی که گاهی نیست
خاموش می ماند
و باز می خواند
او می سراید
در حضور شب
به رنگ جویبار باغ
خونبرگ گل ها را
که می بالند فردا
از شهادتگاه عاشق ها
او می سراید
در تمام روز چون من
غربت یک قدس مهجور الاهی را
در روشنا برگ شقایق ها
او می ستاید عشق را
در روزگار قلب مصنوعی
او می ستاید صبح را
در قعر شب با لهجه ی خورشید
در قرن بی ایمان
او می ستاید کلبه های ساده ی ده را
در روزگار آهن و سیمان
او می ستاید لاله عباسی و

شبدر را شقایق را
با گونه شان پر شرم
در ازدحام کاغذین گل های بی شرمی
که می میرند
اگر ابری ببارد نرم
اینجا چنین بیگانه ای
آواز می خواند
گاهی
خاموش می ماند
و باز می خواند
و باز می خواند

مزامیر گل داوودی

هیچ کس هست که با قطره ی باران امشب
همسرایی کند و روشنی گل ها را
بستاید تا صبح
که برآید خورشید؟
هیچ کس هست که در نشئه ی صبح
ساغر خود را بر ساغر آلاله زند
به لب جوباران
و بنوشد همه جامش را

شادی کام گیاهی که ننوشیده از ابر کویر
ساغر روشنی باران؟
هیچ کس هست که با باد بگوید
در باغ
آشیان ها را ویرانه مکن
جوی
آبخور پروانه ی صحرا را
آشفته مدار
و زلالش را
کاینه ی صد رنگ گل است
با سحرگاهان بیگانه مکن
هیچ کس هست که از خط افق
گرد صحرا را
دریا را
مرزی بکشد
نگذارد که عبور شیطان
از پل نقره ی موج
عصمت سبز علفزاران را
تیره و نحس و شب آلود کند؟
هیچ کس هست در اینجا که بگوید
من
روحي هستی را

در روشنی سوسن ها
و مزامیر گل داوودی
بهتر از مسجد یا صومعه می بینم؟
هیچ کس هست که احساس کند
لطف تک بیتی زیبایی را
که خروس شبگیر
می سراید گه گاه؟
هیچ کس هست
که اندیشه ی گل ها را
از سرخ و کبود
بنگرد صبح در آینه ی رود
یا یکی هست
درین خانه
که همسایه شود
با سرودی که شفق می خواند
بر لب ساحل بدرود و درود؟

درین شب ها

درین شب ها
که گل از برگ و برگ از باد و باد از ابر می ترسد
درین شب ها
که هر آینه با تصویر بیگانه ست

و پنهان می کند هر چشمه ای
سر و سرودش را
چنین بیدار و دریاوار
تویی تنها که می خوانی
تویی تنها که می خوانی
رثای قتل عام و خون پامال تبار آن شهیدان را
تویی تنها که می فهمی
زبان و رمز آواز چگور ناامیدان را
بر آن شاخ بلند
ای نغمه ساز باغ بی برگی
بمان تا بشنوند از شور آواز
درختانی که اینک در جوانه های خرد باغ
در خواب اند
بمان تا دشت های روشن آینه ها
گل های جوباران
تمام نفرت و نفرین این ایام غارت را
از آواز تو دریابند
تو غمگین تر سرود حسرت و چاووش این ایام
تو بارانی ترین ابری
که می گرید
به باغ مزدک و زرتشت
تو عصیانی ترین خشمی که می جوشد

ز جام و ساغر خیام

درین شب ها

که گل از برگ و

برگ از باد

از خویش می ترسد

و پنهان می کند هر چشمه ای

سر و سرودش را

درین آفاق ظلمانی

چنین بیدار و دریاوار

تویی تنها که می خوانی

میان جنگل آتش

چه دل گرفته بهاری

پرنده ها همه آهن

نسیم

موج غباری

به گوش منتظر طفل روستا نرسید

میان جنگل آتش

سرود سریده و ساری

غروب خسته ی شهر

بنفشه هایی پیوسته با نخ ی تاریک

به روی سنگ مزاری

نشانی

من از خراسان و

تو از تبریز و

او از ساحل بوشهر

با شعرها مان شمع هایی خرد

بر طاق این شبهای وحشت بر می افروزیم

یعنی که در این خانه هم

چشمان بیداری

باقی ست

یعنی در اینجا می تپد قلبی و

نبض شاخه ها زنده ست

هر چند

با زهر سبز آلوده و از وحشت آکنده ست

این شمع ها گیرم نتابد

در شبستان ابد در غره ی تاریخ

گیرم فروغ فتح فردایی نباشد

لیک

گر کور سو

گر پرتو افشان

هر چه هست این است
یاد آور چشمان بیداری ست
وز زندگانی
گرچه شامی شوکران آکند
باری نموداری ست

از پشت این دیوار

بگذار بال خسته ی مرغان
بر عرشه ی کشتی فرود آید
در برگ زیتونی
که با منقار خونین کبوترهاست
آرامش نزدیک واری را نمی بینم
آب از کنار کاج ها
تنها
نخواهد رفت
این منطق آب ست
قانون سرشاری و لبریزی ست
سیلاب
در بالاترین پرواز
هر گنبد و گلدسته و
هر برج و باروی مقدس را

تسخیر کرده از لجن
از لوش آکنده
این آخرین قله ست
بیچاره آن مردی که آن شب
زیر سقف شب
با خویشتن می گفت
من پشت تصویر شقایق ها
و در پناه روح گندم زار خواهم ماند
من تاب این آلودگی ها را ندارم
آه
بیچاره آن مردی که این می گفت
پیمانه ی لبریز تاریکی
درین بی گاه
لبریز تر شده
آه
می بینی
مستان امروزینه
هشیاران دیروزند
ای دوست
ای تصویر
ای خاموش
از پشت این دیوار

تبخیر می شد
در غروب روز
که نام دیوی روی دیوار خیابان را
آلوده تر می کرد
باران سکوت کاج را می شست
در آخرین دیدارشان
پیمانه های روشنی لبریز
شب خویش را
در شط خاموشی رها می کرد
خواب بلند باغ را مرغی
با چهچهه کوتاه خود تعبیر ها می کرد
آن سیره ی تنها که سر بر نرده ی سرد قفس می زد
آگاه بود آیا که بالش را
در خیمه ی شبگیر کوتاه کرده بود آن مرد؟
شاید بهانه می گرفت این سان
شاید
اما چه پروازی
چه آوازی
در برگ زیتونی
که با منقار خونین کبوترهاست
آرامش نزدیک واری را نمی بینم
بگذار بال خسته ی مرغان

در رگبار
آخر پیرس از رهگذاری
مست یا هشیار
زان ها که می گریند
زان ها که می خندند
کامشب
درخیمه ی مجنون دلتنگ کدامین دشت
بر توسنی دیگر
برای مرگ شیرین گوارایی
زین و یراق و برگ می بندند؟
من خواب تاتاران وحشی دیده ام امشب
در مرزهای خونی مهتاب
بر بام این سیلاب
خوابم نمی آید
خوابم نمی آید
تو گر تمام شمع های آشنایی را کنی خاموش
و بر در و دیوار این شهر تماشایی
صد ها چراغ خواب آویزی
با صد هزاران رنگ
خوابم نخواهد برد
وقتی افق با تیرگی ها آشتی می کرد
خون هزاران اطلسی

از زبان برگ

محمد رضا شفیعی کدکنی (م.سرشک)

بر عرشه ی کشتی فرود آید

www.parslibrary.com
